

برهنه را در دست داشت، به تاخت خود را به قزاقها که از تپه سرازیر بودند، رسانده بود.  
یرماکف که به گریگوری تردیک می‌شد، با تعجب دروغین پرسید:  
«برای چه خودم را قایم کنم؟»

هنوز چشمانش از هیجان نبرد شرربار و خون گرفته بود. اما با شرمندگی از نگاه گریگوری پرهیز می‌کرد.

گریگوری با خشم گفت:

«چوب را که برداری گریه‌دزده فرار می‌کنی چرا پشت سر من حرکت می‌کنی؟»

یرماکف به زور لبخندی بر لبان ورم‌دارش آورد و نگاهی به اسیران انداخت.

«کدام گریه، کدام دزدی؟ برای من معما نگو، چون به هر حال نمی‌توانم جوابش را پیدا کنم. امروز با کله از اسب افتادم...»  
گریگوری با شلاقش اسیران را نشان داد.  
«این کار توست؟»

یرماکف وانمود کرد که تا آن وقت سرخ‌ها را ندیده و قیافه سخت متحیری به خود گرفت.

«دهه، تخم‌سگ‌ها، بی‌سر و پاهای پندرسوخته! لختشان کرده‌اند! آخر کی فرصتش را پیدا کرده‌اند؟ اصلاً باورم نمی‌شود! بدبخت‌ها را لخت و عور کرده‌اند!»

«سعی نکن سرم کلاه بگذاری! چرا بازی درمی‌آوری؟ تو دستور دادی لختشان کنند؟»

«پناه بر خدا! گریگوری پانته‌لی به‌ویج، مگر خل شده‌ای؟»

«دستورهای من یادت هست؟»

«منظورت راجع به...»

«بله، راجع به همین!»

«خوب، البته که یادم هست. از حفظم. عین اشعاری که در مدرسه یاد می‌گرفتیم.»

گریگوری بی‌اختیار لبخند زد. روی زین خم شد و بند شمشیر یرماکف را گرفت. این فرمانده دلاور متهور را بسیار دوست می‌داشت.

«خارلامبی، مسخره‌بازی درنیار! چرا اجازه دادی؟ سرهنگ جدیدی که جای کاپیلف در ستاد گذاشته‌اند گزارش می‌دهد و از تو بازخواست می‌کنند و گمان نکنم پرس‌وجوها و بازپرسی‌هاشان به مذاقت خوش بیاید.»

یرماکف ساده و جدی جواب داد: «نتوانستم جلو خودم را بگیرم، پانته‌لی به‌ویج! پوشاکشان نبود، در اوست - مدودتیسکایا تازه لباس گرفته بودند، در حالیکه بچه‌های من رخت و پخت درست و حسابی ندارند، حتی توی خانه‌هاشان هم لباس زیادی ندارند. به هر حال اسراء را پشت جبهه لخت می‌کردند. مگر ما اینها را گرفته‌ایم تا موشهای پشت جبهه بچاپندشان؟ نه، بهتر است که افراد خودمان از لباسها استفاده کنند. جوابش را خودم می‌دهم، ولی نمی‌توانند اخلاقم را عوض کنند! تو هم به پای من نییچ! من اصلاً خبر ندارم و حتی خوابش را هم ندیده‌ام!»  
به انبوه اسیران رسیدند. همه‌آهسته گفتگوها فروکش کرد. افرادی که در حاشیه جمع بودند با ترس و ترشوئی و انتظاری تشویش‌آمیز به دو سوار راه عبور می‌دادند. یکی از سرخ‌ها حدس زد که گریگوری فرمانده است، یگراست به سراغ او رفت و رکابش را گرفت.  
«رفیق فرمانده! به قزاقهاتان بگوئید حتماً پالتوها مان را پس بدهند. لااقل این قدر به ما رحم کنید! شبها سرد است و ما لخت و عوریم، خودتان که می‌بینید.»

یرماکف به تندی جواب داد: «گمان نکنم وسط تابستان از سرما یخ بزنید، موش خرما!» و اسیر را با فشار تنه اسب کنار زد و به گریگوری گفت: «غصه نخور، دستور می‌دهم یک مقدار لباس کهنه به آنها بدهند. حالا بروید کنار، بروید کنار رزمندگان! شماها بهتر بود به جای جنگ با قزاقها شپش‌های شلوارتان را می‌کشتید!»

در اتاق ستاد از فرمانده اسیر گروهان بازجوئی می‌شد. سرهنگ آندره یانف Andreyanov رئیس جدید ستاد، پشت میزی که رومیزی مشمی کهنه‌ای داشت، نشسته بود. آندره یانف افسری بود سالمند با بینی کوفته‌ای و موهائی که در شقیقه بسیار سفید بود و گوشهای برآمده کبود کانه. فرمانده سرخ جلوی میز، با دو قدم فاصله ایستاده بود. سروان سولین Sulin یکی از افسران ستاد، که همراه با آندره یانف به عضویت ستاد منصوب شده بود، گفته‌های اسیر را یادداشت می‌کرد.

فرمانده سرخ مردی بود بلندبالا با سیل آتشگون و موهای خاکستری مایل به سفید که از کوتاهی روی سرش سیخ‌سیخ ایستاده بود. خود او با پای برهنه روی گف گل اخرائی اتاق پابه‌پا می‌شد و گهگاه نگاهی زودگذر به سرهنگ می‌افکند، قزاقها تنها زیرپیراهن نخی زردش را به تنش گذاشته و به جای شلوار خودش یک شلوار مندرس وصله‌پینه‌دار قفقازی با نوآرهای رنگ‌ورو رفته به او داده بودند. گریگوری هنگامی که به کنار میز می‌رفت، دید که اسیر با حرکات تند و ناشیانه می‌کوشد شلوار را که نشیمنش پاره بود، به دور خود پیچد و برهنگی‌اش را بپوشاند.

سرهنگ از بالای عینک نیم‌نگاهی به فرمانده سرخ انداخت و پرسید: «گفتی کمیساریای نظامی استان اورل Orel؟» سپس چشمانش را پائین آورد و تنگ کرد و به بررسی مدرکی پرداخت که در دست داشت.

— «بله.»

— «پائیز پارسال؟»

— «در آخر پائیز.»

— «دروغ می‌گوئی!»

— «راستش را گفتم.»

— «باز هم می‌گویم که دروغ می‌گوئی!»

مرد شانه بالا انداخت و هیچ نگفت. سرهنگ نگاهی به گریگوری انداخت و به سمت اسیر با تحقیر سری جنباند و گفت:

— «بیا و بگو آفرین! افسر سابق ارتش امپراتوری، که می‌بینی فعلاً بالشویک شده. حالا که گیر افتاده می‌خواهد وانمود کند که تصادفی پیش سرخ‌ها رفته و به زور اعزام شده. مثل دختر مدرسه‌ها باسفاقت و حماقت دروغ می‌گوید و خیال می‌کند ما هم باورمان می‌شود. اما شهامتش را ندارد که اعتراف کند به میهنش خیانت کرده... بی‌شرف می‌ترسد!»

اسیر به دشواری گفت:

— «سرکار سرهنگ، گه‌ان می‌کنم شما برای توهین به یک اسیر شهامت کافی داشته باشید.»

— «من با بی‌شرفها حرف نمی‌زنم!»

— «اما من مجبورم حرف بزنم!»

— «خواست جمع باشد! مجبورم نکن که به صورت عملی‌تری به تو اهانت کنم.»

«در موقعیتی که دارید این کار برایتان آسان است، علی‌الخصوص که هیچ خطری هم ندارد!»

گریگوری، که هیچ نگفته بود، پشت میز نشست و با لبخندی محبت‌آمیز به اسیر نگاه کرد. این مرد از شدت خشم سفید شده بود و بی‌باکانه جواب می‌داد. گریگوری با خوشنودی اندیشید: «سرهنگ را بور کرده!» و همچنانکه به صورت گوشتالوی برافروخته و متشنج از خشم آندره‌یانف چشم دوخته بود، در دل شادی مودیانهای احساس کرد.

گریگوری از همان نخستین لحظه دیدار با رئیس ستاد جدیدش از او بدش آمده بود. آندره‌یانف یکی از افسران رده‌های بود که در جنگ جهانی هیچ به جبهه نرفته و با استفاده از مناسبات نیرومند اداری و خانوادگی دوراندیشانه در پشت جبهه مانده و با تمام توان به شغلی امن چسبیده بودند. حتی در طول جنگ داخلی زیرکانه در نواچر کاسک در پشت جبهه خدمت کرده و تنها پس از پرکناری آتامان کراسنف، اجباراً به جبهه رفته بود.

گریگوری و آندره‌یانف دو شب هم منزل شدند و گریگوری از زبان خود این افسر شنید که مردی بسیار دیندار و معتقد است و بدون گریستن نمی‌تواند از ملکوت آسمان سخن بگوید، زنش که به راستی نمونه عفت و نجابت است، سوفیا آلکساندرونا نام دارد و شخص فن‌گرا به Von Grabe معاون آتامان یک‌بار بدون کامیابی از این زن خواستگاری کرده بوده است. سرهنگ با جزئیات کامل درباره پدر متوفایش و از تلاش خویش برای نیل به درجه سرهنگی و از شخصیت‌های والامقامی که در سال ۱۹۱۶ با آنان به شکار رفته بود، سخن گفت. همچنین گریگوری را مطلع کرد که بازی حکم را بهترین بازی‌ها، کنیاک معطر شده با برگ زیره سبز را گواراترین مشروبات و خدمت در کمیساریای نظامی را مفیدترین مشاغل می‌داند.

سرهنگ آندره‌یانف با هر شلیک توپ از تردید می‌لرزید و به بهانه بیماری کبدی تا آنجا که می‌توانست از اسب‌سواری دوری می‌جست. مدام دلوپس افزودن شمار نگهبانان مقر ستاد بود و به زحمت می‌توانست نفرت خود را از قزاقان، که به گفته او، همگی در سال ۱۹۱۷ خیانت کردند، پنهان دارد. از آن پس از همه «قشرهای پائین» بدون استثناء متنفر بود و می‌گفت که «فقط نجبا می‌توانند روسیه را نجات بدهند.» و تلویحاً اشاره می‌کرد که خود او هم نجیب‌زاده است و دودمان آندره‌یانف در استان دن یکی از کهن‌ترین و پرافتخارترین دودمه‌هاست. مسلماً بزرگترین نقطه ضعفش پرگوئی بود - پرگوئی پیرانه غلبه‌ناپذیر هولناکی که در سالهای زوال گریبان برخی از مردم زیاده‌گوی ناخردی را می‌گیرد که در تمام عمر به قضاوت‌های خرافی و سطحی درباره هر چیز و هر کس معتاداند.

گریگوری از این دست مردان بسیار دیده و همیشه از آنان بیزار بود. می‌کوشید حتی المقدور از آندره‌یانف دوری گیرند و در طول روز به این امر توفیق می‌یافت. اما همینکه برای استراحت شبانه توقف می‌کردند، آندره‌یانف به سراغش می‌رفت و شتابان می‌پرسید: «شب با هم هستیم؟» و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، ادامه می‌داد: «بین دوست من، تو می‌گوئی در حمله پیاده‌نظام نمی‌شود به قزاقها متکی بود، اما موقعی که من افسر ملازم تیمسار - هی، یکی بیاید تخت و رختخواب من را بیاورد.» گریگوری دراز می‌کشید، چشمانش را می‌بست و با دندانهای برهم فشرده گوش می‌داد. بعد با بی‌احترامی پشتش را به پرچانه خستگی‌ناپذیر می‌کرد، پالتو را روی خود می‌کشید و با غیظی گنگ پیش خود می‌گفت: «همینکه حکم انتقال را بگیرم با یک چیز سنگین می‌کوبم توی مخش! شاید این‌جوری یک هفته‌ای لال بشود.» آندره‌یانف

می‌پرسید: «خواییده‌ای، فرمانده اسواران؟» و گریگوری با صدائی نامفهوم جواب می‌داد: «بله.» آندره یانف دست‌بردار نبود. «معذرت می‌خواهم ولی هنوز حرف من تمام نشده.» و داستان ادامه می‌یافت. گریگوری چرت‌زنان در دل می‌گفت: «این طوطی را عمداً پیش من فرستاده‌اند. حتماً زیر سر فیت‌شالارف است. آخر کی می‌تواند با وجود چنین موجود مهملی خدمت کند؟» و در حالیکه صدای تیز سرهنگ مثل ریزش باران ریز روی شیروانی هنوز به گوش می‌رسید، گریگوری به خواب می‌رفت.

پس عجب نبود اگر گریگوری با شنیدن پاسخ‌های دندان‌شکن فرمانده اسیر سرخ به این رئیس ستاد پرچانه، موزیانه احساس شادی می‌کرد.

آندره یانف يك دقیقه تمام با چشمان نیم‌بسته سکوت کرد. نرّمه‌های دراز گوش بر آمده‌اش سرخ شده بود و دستهای پفالوی سفیدش، که انگشتر طلائی بزرگی در انگشت سبابه‌اش دیده می‌شد، روی میز می‌لرزید.

آنگاه با صدائی گرفته از خشم گفت:

«گوش کن، بی‌سر و پا! من تو را اینجا نیاورده‌ام که با هم بحث کنیم، یادت باشد! می‌دانی هر اتفاقی که بیافتد، نمی‌توانی خلاص بشوی؟»  
«کاملاً می‌دانم.»

«چه بهتر. برای من اصلاً مهم نیست که تو داوطلبانه رفتی پیش سرخ‌ها یا اجباری. این مسأله مطرح نیست؛ مطلب این است که تو با يك درك غلط از شرافت دروغی نمی‌خواهی حرف بزنی.»

«معلوم می‌شود که درك من و شما از شرافت با هم فرق می‌کند...»

«علتش این است که در تو اثری از شرافت باقی نمانده، همین و بس!»

«از روی رفتاری که با من می‌کنید، شك دارم که شما اصلاً شرافت داشته باشید!»

«به نظرم می‌خواهی زود كلك خودت را بکنی!»

«برای چه طولش بدهم؟ سعی نکنید مرا بترسانید؛ چون نمی‌توانید!»

آندره یانف با دستهای مرتعش قوطی سیگارش را باز کرد، سیگاری گیراند، پشت سر هم دو پك محکم زد، و دوباره رو به اسیر کرد.

«پس، از دادن جواب امتناع می‌کنی؟»

«دوباره خودم هرچه بود برایتان گفتم.»

«برو بمیر! من هیچ علاقه‌ای به وجود نکبتی تو ندارم. لطفاً جواب این سؤال را بده: از ایستگاه سبریاکاوو Sebryakovo چقدر قوای کمکی برایتان رسیده؟»

«گفتم که نمی‌دانم.»

«خوب می‌دانی!»

«باشد، اگر دلتان می‌خواهد، می‌گویم که می‌دانم ولی جواب نخواهم داد!»

«دستور می‌دهم آن قدر کتکت بزنند تا به حرف بیایی!»

اسیر با دست چپ سبیل خود را لمس کرد و با اطمینان خاطر لبخند زد.

«شك دارم!»

«هنگ کامی‌شینسکی Kamishinsky در این حمله شرکت داشت؟»

«نه.»

«ولی جناح چیتان را سوار نظام می پوشاند: کدام هنگ بود؟»  
 «دست بردارید! باز هم می گویم که به این جور سئوالها جواب نخواهم داد.»  
 «خودت انتخاب کن؛ یا همین حالا زبانت را باز می کنی، پدرسگ، یا تا ده دقیقه دیگر می گذاریمت سینه دیوار! خوب؟»  
 اسیر با صدائی بلند و جوان آسا، که از او بعید می نمود، ناگهان پاسخ داد:  
 «دیگر از دستت ذله شدم، پیرمرد احمق! بی شعور! اگر تو به دست من افتاده بودی، این جوئی بازجوئی ات نمی کردم...»  
 رنگ آندره یانف سفید شد؛ دست به جلد تپانچه اش برد. گریگوری با طمانینه بلند شد و دستش را به نشانه اخطار بالا برد.  
 «خوب، دیگر بس است! بحثان کافی است. هردوتان عصبانی مزاجید... نتوانستید با هم کنار بیائید، ولی مهم نیست، دیگر با هم حرفی ندارید. این حق دارد که به افراد خودی شان خیانت نکند. به خدا که ناز شستش! ابدأ توقع نداشتم این قدر محکم بایستند.»  
 آندره یانف، که به عبث می کوشید دکمه جلد تپانچه را باز کند، کف بر لب آورد.  
 «آخر بگذار ببینم!»  
 گریگوری با لحنی نشاط آمیز گفت: «نه، نمی گذارم،» و یگراست به انتهای میز رفت و خود را بین اسیر و رئیس ستاد حائل کرد. «کشتن اسیر فایده ای ندارد. خجالت نمی کشی که آدمی در این وضعیت را تهدید می کنی؟ غیر مسلح، اسیر، حتی لباس تنش نیست، آن وقت تو دستت را بلند می کنی.»  
 «بزو کنار! این بی همه چیز به من توهین کرد!»  
 آندره یانف به شدت گریگوری را هل داد و تپانچه اش را در آورد.  
 اسیر به تندی رویش را به سمت پنجره گرداند و شانه هایش را طوری جمع کرد که گوئی احساس سرما می کند.  
 سرهنگ قبضه زبر تپانچه را در دست گرفت و ناشیانه سلاح را پیش آورد. سپس لوله آن را پائین برد و رو گرداند. گریگوری با لبخند به او نگاه می کرد.  
 سرهنگ که نفس تازه می کرد و لبهای خشکش را می لیسید، با صدای گرفته گفت:  
 «نمی خواهم دستم را نجس کنم...»  
 گریگوری بی آنکه بکوشد خنده ای را که دندانهای سفیدش را از زیر سبیل نمایان می کرد، پنهان دارد، به او گفت:  
 «اگر هم می خواستی، نمی توانستی! اگر نگاه کنی می بینی که سلاح خالی است. امروز صبح که بیدار شدم از روی میز برداشتمش و نگاهی به آن انداختم. یک دانه فشنگ هم نداشت و معلوم بود دستکم دو ماه است که تمیز نشده. تو از سلاح انفرادی ات خوب مواظبت نمی کنی.»  
 آندره یانف چشم به زیر دوخت، با انگشت روی دسته سلاح ضرب گرفت و لبخند زد.  
 «لعنتی! راست می گوئی...»  
 سروان سولین، که با لبخندی طعنه آمیز بر لب، در سکوت ناظر احوال بود، برگ گریگوری را لوله کرد و با لهجه ای خوش آیند گفت:  
 «سمیون پلیکارپوویچ Semion Polikarpovich، من چندبار به شما عرض

کردم که از هفت تیرتان بدجوری نگهداری می‌کنید. مورد امروز هم یکی از دلایل صحت عرایض من است.»

آندره یانف گره بر ابرو انداخت و فریاد زد:  
 «آهای، از رده‌های پائین کسی اینجا هست؟ بیاید تو!»  
 دو گماشته و فرمانده گارد از در جلو وارد شدند.  
 آندره یانف با حرکت سر زندانی را نشان داد.  
 «بیریدش!»

افسر سرخ برگشت و با گریگوری مواجه شد، بی‌صدا برایش سری فرود آورد و به سمت در رفت. به نظر گریگوری رسید که لبان اسیر در زیر سیل آتشگوش به لبخندی حق‌شناسانه، اندکی از هم باز شد.

پس از آنکه اسیر را بردند، آندره یانف، خسته‌وار عینکش را برداشت و به دقت شیشه‌های آن را با تکه جیر کوچکی پاک کرد و آزرده‌خاطر گفت:  
 «از آن بی‌شرف دفاع قشنگی کردی، گرچه به وجدان خودت مربوط است. اما چرا در حضور او راجع به تپانچه من حرف زدی و بوم کردی؟»  
 گریگوری دلجویانه گفت:  
 «آن قدرها هم مهم نیست.»

«شاید نباشد، با این وجود نباید این کار را می‌کردی. گرچه بعید نبود بکشمش. آدم نفرت‌انگیزی است! پیش از آمدن تو نیم ساعت بود که با او کلنجار می‌رفتم. به طرز وحشتناکی دروغ می‌بافت و اطلاعات ساختگی می‌داد. وقتی هم مشتش را باز کردم، علناً از حرف زدن امتناع کرد. می‌گفت که شرافت افسری‌اش اجازه نمی‌دهد اسرار نظامی را برای دشمن فاش کند. مادرسگ موقعی که خودش را به بالشویکها می‌فروخت به فکر شرافت افسری نبود... پیشنهاد می‌کنم که او و بقیه فرماندهان را بی‌سر و صدا تیرباران کنیم. در هر صورت تا جایی که کسب اطلاعات مورد توجه باشد، از اینها آبی گرم نمی‌شود. پست فطرت‌های کله‌شق اصلاح‌ناپذیری هستند، بنابراین نباید به آنها رحم کرد. تو چه نظری داری؟»

گریگوری به جای آنکه جواب پرسش او را بدهد، سؤال کرد:  
 «از کجا فهمیدید که فرمانده گروهان است؟»

«یکی از سربازهای خودش او را لو داد.»

گریگوری نگاهی مبارزه‌جویانه به آندره یانف انداخت.

«من پیشنهاد می‌کنم آن سرباز را تیرباران کنیم و فرماندهان را ببخشیم.»  
 سرهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و انگار در پاسخ يك شوخی نابجا، لبخند زد.  
 «نه، جدی می‌گویم، چه نظری داری؟»

«درست همانکه گفتم.»

«ممنورت می‌خواهم، آخر به چه دلیلی؟»

«به چه دلیل؟ به دلیل حفظ انضباط در ارتش روسیه. سرکار سرهنگ، دیشب که می‌خواستیم بخواهیم خودت راجع به نظمی که باید بعد از نابود کردن بالشویکها در ارتش برقرار کنیم تا بتوانیم جوانها را از مرض سرخ نجات دهیم، کلی حرفهای پرمغز زدی. من هم کاملاً تصدیق کردم، یادت هست؟»

گریگوری دستی به سبیل خود کشید، متوجه تغییر حالت قیافه سرهنگ شد و با آب و تاب ادامه داد:

«اما حالا چه پیشنهادی می‌کنی؟ به این ترتیب افراد ارتش فاسد می‌شوند سربازها فکر می‌کنند که می‌توانند به افسرهاشان خیانت کنند! چه درس خوبی! مجسم کن که خود ما در يك چنین وضعیتی قرار بگیریم، آن وقت چه می‌شود؟ معذرت می‌خواهم، ولی من با این نظر موافق نیستم.»

آندره یانف که به گریگوری خیره شده بود، به سردی گفت: «هرطوری میل شماست.» شنیده بود که این فرمانده شورش می‌یارهای اخلاقی خاص خود دارد و مرد عجیب و غریبی است، اما هیچ انتظار چنین کاری را از او نداشت. سرهنگ تنها افزود: «ما همیشه با فرماندهان اسیر سرخ همین معامله را می‌کردیم، بخصوص اگر از افسران سابق بودند عقیده تو به نظر من تازگی دارد... و طرز فکر را در مورد مطلبی که اینهمه روشن است، درست نمی‌فهمم.»

گریگوری برافروخته، جواب داد: «ما در جنگ اگر می‌توانستیم آنها را می‌کشتیم، اما هرگز بدون دلیل کافی اسرا را تیرباران نمی‌کنیم.»

آندره یانف پذیرفت: «باشد، پس می‌فرستیمشان پشت جبهه، يك مسأله دیگر هم هست: بعضی از اسراء، کشاورزان اعزامی استان ساراتف، میل دارند در صفوف ما بجنگند. هنگ سوم پیاده ما نفراتش از سیصدتا کمتر است، به عقیده تو اشکالی ندارد که بعد از يك گلچین دقیق، عده‌ای از اسرای داوطلب را به این هنگ بدهیم؟ از این بابت ستاد ارتش دستورهای صریحی داده.»

گریگوری بی‌پرده گفت: «من حتی يك دهاتی را به لشکر خودم راه نمی‌دهم. کمبود نفر را باید با قزاقها پر کرد.» آندره یانف در مجاب کردن او جد و جهد ورزید. «گوش کن، دعوا که نداریم! این‌طور می‌فهمم که تو دلت می‌خواهد لشکرت یکدست قزاق باشد، اما ضرورت ما را وادار می‌کند حتی به اسراء روییاریم. حتی در ارتش داوطلب چند هنگ را با اسرا تقویت کرده‌اند.»

گریگوری به تندی گفت: «آنها هر کاری دلشان خواست، بکنند، اما من دهاتی جماعت را قبول نمی‌کنم. والسلام.» اندکی بعد گریگوری رفت تا دستور انتقال اسیران را به پشت جبهه بدهد. سر ناچار آندریانف با لحنی برآشفته گفت:

«معلوم است که ما نمی‌توانیم درست با هم کار کنیم...»

گریگوری، بی‌اعتنا، جواب داد: «عقیده من هم درست همین است.» و بی‌توجه به لبخند سولین با دست يك تکه گوشت بره آب‌پز را از بشقاب برداشت و با چنان اشتهای گرگ‌واری غضروف سخت را زیر دندان له کرد که سولین، گوئی از درد، چهره درهم کشید و حتی لحظه‌ای چشمانش را بست.

\* \* \*

دو روز بعد فوج ژنرال سالنیکف Salinkov تعاقب نیروهای منهزم سرخ را از سر گرفت و گریگوری به فوریت به ستاد فراخوانده شد و رئیس ستاد پس از آنکه او را از

فرمان فرمانده ارتش دن مبنی بر انحلال نیروهای شورشی و تجدید سازمان آن آگاه کرد، بدون مقدمه چینی بیشتر گفت:

«شما در طول جنگ چریکی علیه سرخ‌ها لشکرتان را با موفقیت زیاد فرماندهی کردید. اما دیگر ما نمی‌توانیم یک هنگ را به شما بسپاریم، چه رسد به لشکر. شما آموزش نظامی ندیده‌اید و در اوضاع فعلی که جبهه بی‌اندازه گسترش پیدا کرده و با روشهای تازه جنگی نمی‌توانید یک واحد بزرگ نظامی را فرماندهی کنید. قبول دارید؟»

گریگوری پاسخ داد:

«بله، خودم خیال داشتم از فرماندهی لشکر استعفا بدهم.»

«خیلی جای خوشوقتی است که قابلیت‌های خودتان را دست بالا نمی‌گیرید. این‌روزها چنین صفتی بین افسرهای جوان کمتر دیده می‌شود. خوب، بنابراین به دستور فرمانده جبهه شما به فرماندهی اسواران چهارم هنگ نوزدهم منصوب می‌شوید. الان این هنگ در حدود پاترده ورستی اینجا نزدیک دهکده ویازنیکف Vyaznikov است. امروز یا حداکثر فردا خودتان را به هنگ معرفی کنید. به‌نظرم می‌خواهید چیزی بگوئید؟»

«می‌خواهم به کمیساریا منتقل شوم.»

«محال است. در جبهه به شما احتیاج هست.»

«من در دو جنگ چهارده مرتبه زخمی و کوفته شده‌ام.»

«هیچ مهم نیست. شما جوانید، سالم به‌نظر می‌رسید و باز هم می‌توانید بجنگید. و اما در مورد زخم‌هاتان، کدام افسر است که زخمی نشده باشد؟ می‌توانید بروید. موفق باشید!»

\* \* \*

احتمالاً برای جلوگیری از ناخوشنودی حتمی ناشی از انحلال ارتش شورشی، بلافاصله پس از فتح اوست - مدودتیسکایا بسیاری از قزاقان ساده که در طول قیام هنرنمایی کرده بودند، درجه گرفتند و استوارها تقریباً همگی، به ستوان سومی ارتقاء یافتند و افسران سهیم در شورش نیز به پاداش و ترفیع رسیدند. گریگوری فراموش نشد، به او درجه سروانی دادند و خدمات برجسته‌اش در نبرد علیه سرخ‌ها در دستور ارتش درج و رضایت فرماندهی از او اعلام شد.

انحلال هنگ‌های شورشی ظرف چند روز به انجام رسید. ژنرالها و سرهنگ‌ها جای فرماندهان بی‌سواد لشکرها و هنگها را گرفتند، افسران کارکشته به فرماندهی اسوارانها رسیدند، سرکرده‌های توپخانه و ستاد بکلی عوض شدند و قزاقان ساده به هنگ‌های مختلف دن، که در خلال جنگ‌های رودخانه دوتس افراشان به کمتر از شمار سازمانی کاهش یافته بود، انتقال یافتند.

سر شب گریگوری افراد لشکر خود را جمع کرد و ضمن اعلام انحلال ارتش شورشی و تودیع گفت:

«برادران قزاق، از من کینه‌ای نداشته باشید! ما از روی الزام با هم خدمت کردیم؛ اما از امروز به بعد غم و غصه‌ها مان را جداگانه تحمل می‌کنیم. از هر چیزی مهم‌تر این است که کله‌هاتان را سالم نگه دارید و نگذارید سرخ‌ها سوراخشان کنند. شاید کله‌های ما پوک باشد، اما بی‌خودی نباید آن را سپر گلوله کنیم. ما هنوز سرهامان را لازم داریم تا برای آینده خوب بتوانیم فکر کنیم...»



قزاقان دلشکسته و خاموش گوش می‌دادند و پس از پایان سخنان گریگوری همه با هم، با صداهائی دو رگه شده از خشم به زبان آمدند.

— «پس دوباره بساط سابق برمی‌گردد؟»

— «حالا باید کجا برویم؟»

«حرامزاده‌ها، هر کاری دلشان بخواهد با مردم می‌کنند!»

— «ما نمی‌خواهیم منحل بشویم! این دیگر چه بساطی است که راه انداخته‌اند؟»

— «خوب، بچه‌ها، پس متحد شدیم تا طناب را بیاندازیم گردن خودمان!»

— «باز تیمسارها می‌خواهند پوستمان را بکنند!»

«کجای کارید! چنان بلائی به سرمان بیاورند که...»

گریگوری صبر کرد تا سکوت برقرار شد، بعد گفت:

— «بی‌خود گلویتان را جر ندهید. روزهای خوشی که می‌توانستیم راجع به دستورها

حرف بزنیم و با فرمانده مخالفت کنیم گنشت. بروید به آسایشگاه‌ها تان و زباتان را هم نگه

دارید و گرنه سر و کارتتان با دادگاه نظامی و گروهانهای انضباطی خواهد افتاد.»

قزاقها با آرایش دسته، پیش می‌آمدند دست او را می‌فشردند و می‌گفتند:

— «خدا حافظ پاتتلی به ویج! تو هم از ما دلخور نباش.»

— «برای ما سخت است که زیر دست غریبه‌ها خدمت کنیم.»

— «نباید ما را ول می‌کردی. نباید استعفا از فرماندهی لشکر را قبول می‌کردی.»

— «دلمان برایت تنگ می‌شود، ملاحظه فرمائید شاید از تو یاسواتر باشند، اما

این چیزها بار ما را سبکتر نمی‌کند هیچ، بلکه سنگین‌تر هم می‌کند.»

اما یکی از قزاقان، که بذله‌گوی صریح‌الوجه، اسواران بود به او گفت:

— «حرفشان را باور نکن، گریگوری پاتتلی به ویج! اگر وجدان آدم راضی نباشد، خدمت

زیر دست خودی و غریبه فرق ندارد.»

\* \* \*

آن شب گریگوری با یرماکف و چند قزاق دیگر به نوشیدن ودکای خانگی نشست و بامداد روز بعد با پراخور زیگف به دنبال هنگ نوزدهم رفت.

هنوز درست به اسواران نرسیده و با افراد خود آشنا نشده بود که فرمانده هنگ احضارش

کرد. صبح زود بود. گریگوری نیم ساعتی را به واریسی اسبها پرداخت و بعد پیش فرمانده

رفت. انتظار داشت فرمانده سختگیر هنگ، که با افسران تندخو بود، مواخذه‌اش کند اما

فرمانده دوستانه خوش آمد گفت و پرسید: «خوب، راجع به اسواران چه نظری دارید؟ بچه‌های

خوبی هستند، نه؟» و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود و گریگوری را نگاه کند، ادامه داد:

— «خوب، دوست من، مجبورم خبر بسیار ناگواری را به اطلاعاتان برسانم... در خانه‌تان

مصیبت خیلی بزرگی اتفاق افتاده. دیشب از ویه‌شنسکایا تلگرافی رسید. من به شما يك ماه

مرخصی می‌دهم که به کارهای خانواده‌تان برسید. می‌توانید فوراً حرکت کنید.»

گریگوری که رنگش پریده بود، زیر لبی گفت:

— «تلگرام را بدهید به من.»

کاغذ تاشده را گرفت، باز کرد، خواند و در دستش که ناگهان خیس عرق شده بود،

مچاله کرد. اما با کمی کوشش بر خود مسلط شد و تمجیح‌کنان گفت:

— «هیچ انتظارش را نداشتم. بهتر است بروم. خداحافظ.»

— «یادت نرود برگ مرخصیات را بگیری.»

— «حتماً. متشکرم. یادم نمی‌رود.»

به ایوان رفت، استوار و مطمئن گام برمی‌داشت و مثل همیشه شمشیرش را محکم نگهداشته بود. اما هنگامی که از پلدها پائین می‌رفت، ناگهان صدای گامهای خودش در گوشش خاموش شد و احساس کرد که دردی جانگزا چون سرنیزه به قلبش فرو رفت. روی آخرین پله سکندری رفت. با دست چپ، نرده لقی پلکان را گرفت و با دست راست به سرعت یقه فرنجش را باز کرد. یک دقیقه ایستاد تا تند و عمیق نفس بکشد، اما گوئی در همان دقیقه از شراب رنج مست شد و هنگامی که دست از نرده رها کرد و به سراغ اسب خود دم دروازه می‌رفت، سنگین و تلو تلو خوران راه می‌پیمود.

## ۱۶

ناتالیا تا چند روز پس از گفت و شنود با داریا، چون کسی که در خواب به کابوسی هولناک دچار آمده، برای بیدار شدن ندارد، سخت عذاب می‌کشید. در پی یافتن بهانه‌ای قابل قبول برای ملاقات با زن پراخور زیگف بر آمد تا بلکه از زبان او بکشد که گریگوری در زمان عقب‌نشینی در ویدشسکایا چگونه به سر می‌برده و آیا در آنجا آکسینیا را می‌دیده است یا نه. می‌خواست از جهت نارو زدنهای شوهرش مطمئن شود، چون حکایت داریا را هم باور می‌کرد و هم نمی‌کرد.

شامگاه، در حالیکه بی‌توجه تر کد کوچک‌تری را در دست تکان می‌داد به‌خانه زیگف رسید. زن پراخور کار روزانه‌اش را تمام کرده و دم در نشسته بود.

ناتالیا صدا زد:

— «سلام، عیال سرباز! گوسالده ما را ندیدی؟»

— «سلام، جانم! نه، ندیدمش.»

— «خاک بر سر از آن ولگردهاست! اصلاً در حیاط نمی‌ماند! نمی‌دانم کجا سراغش را بگیرم.»

— «بنشین و خستگی در کن! خریدش پیدا می‌شود. تخمه آفتابگردان می‌خواهی؟»  
ناتالیا کنار او نشست و گفتگوی گرم زنانه‌ای میانشان شروع شد.

ناتالیا پرسید:

— «از سربازت هیچ خبری داری؟»

— «اصلاً و ابداً. انگار آب شده و رفته توی زمین، دجال! شوهر تو برایت چیزی نوشته؟»

— «نه. گریشا قول داده بود نامه بنویسد، اما تا حالا یک کلمه هم ننوشته. شنیده‌ام که

سربازهای ما به پشت اوست — مدودتیسکایا رسیده‌اند، اما خبر بیشتری ندارم.»

ناتالیا موضوع گفتگو را عوض کرد، از عقب‌نشینی اخیر به آن سوی دن حرف زد و با احتیاط پرس و جو کرد که سربازها در ویدشسکایا چطور زندگی می‌کنند و آیا کسی از اهل ده آنجا بوده است یا نه. زن پراخور که زیر کانه علت آمدن ناتالیا را به دیدن خود حدس

زده بود، جوابهای محتاطانه و کوتاه می داد. شوهرش تمام ماجراهای گریگوری را برایش گفته بود و با آنکه زبانش برای پرچانگی می خارید، از حرف زدن بیم داشت، چون پراخور تهدیدش کرده بود: «حرف من یادت باشد. اگر يك کلمه از چیزهایی را که برایت گفتم باز گو کنی، سرت را می گذارم روی تخته گوشت، زبانت را يك گر می کشم بیرون و می برم. اگر این حرفها به گوش گریگوری برسد بی معطلی مرا می کشد. من از ریخت تو سیر شده ام، اما از جان خودم سیر نشده ام، حالت شد؟ پس زبانت را نگهدار...»

ناتالیا که کاسه صبرش لبریز شده بود، رك و راست پرسید:  
 «پراخور آکسینیا آستاخوا را در ویه شنسکایا ندیده بود؟»  
 «چه دلیلی داشت که ببیندش؟ تو خیال می کنی برای این چیزها فرصتی داشته؟ به خدا راست می گویم، میرانوونا، من چیزی نمی دانم و تو اصلاً نباید از من سؤال کنی. از دهن آن لعنتی کله خر نمی شود يك کلمه حرف حساب شنید. فقط بلد است بگوید این کار را بکن، آن کار را بکن.»

ناتالیا هنگامی که از ترد این زن می رفت، آشفته تر و پریشان تر از پیش بود. اما دیگر نمی توانست در بی خبری بماند. وسوسه شد که شخصاً به دیدن آکسینیا برود. این دو همسایه دیوار به دیوار در سالهای اخیر به کرات یکدیگر را می دیدند و در این مواقع به خاموشی برای یکدیگر سری فرود می آوردند و یا دوسه کلمه ای رد و بدل می کردند. آن روزهایی که با یکدیگر سلام و علیک نمی کردند و یا نگاههای نفرت آلود به هم می انداختند، سپری شده بود. دشمنی متقابلشان حدت اولیه را از دست داده بود، و ناتالیا اکنون که به دیدن آکسینیا می رفت، امیدوار بود که این زن او را از در نخواهد راند و به گفتگو از گریگوری مشتاق خواهد بود. توقعات او بی جا و برخلاف نبود.

آکسینیا بدون تلاش برای نهفتن تعجب خود، ناتالیا را به اتاق مهمانخانه دعوت کرد، پرده ها را کشید، چراغ افروخت و پرسید:  
 «خبر خوشی آورده ای؟»

«من که نمی توانم برای تو خبر خوش بیاورم...»

«پس خبر بدت را بگو. برای گریگوری پاتله لی به ویج اتفاقی افتاده؟»  
 در سؤال آکسینیا چنان دلهره عمیق و آشکاری وجود داشت که همه چیز را برای ناتالیا روشن کرد.

آکسینیا در يك جمله همه اسرار خود، همه آرزوها و ترس های خود را بروز داده بود. بعد از آن به راستی دیگر به پرسش از روابط او با گریگوری نیازی نبود. با اینهمه ناتالیا از آنجا رفت و پس از لحظه ای درنگ گفت: «نه، ترس، شوهرم زنده و سالم است!»  
 «نمی ترسم؛ چرا این فکر را می کنی؟ توئی که باید به فکر جان او باشی؛ من به اندازه خودم گرفتاری دارم.»

آکسینیا راحت حرف می زد، اما چون احساس کرد که خون به صورتش می دود، سر میز رفت. پشت به میهمان ایستاد، مدت درازی خود را به درست کردن فتیله چراغ مشغول داشت؛ گرچه فتیله خوب می سوخت.

«از استپان هیچ خبری داری؟»

«همین تازگی برایم پیغام و سلام فرستاده بود.»

— «حالش خوب است؟»

آکسینیا شانه بالا انداخت.

— «ظاهراً که بد نیست.»

باز هم نتوانسته بود ظاهرسازی و یا احساسات خود را مخفی کند؛ بی‌اعتنائی او نسبت به سرنوشت شوهرش چنان آشکار بود که ناتالیا بی‌اختیار لبخند زد.

— «می‌بینم که زیاد دلوای پس شوهرت نیستی... ولی این به خودت مربوط است. من برای

این آمده‌ام: توی ده حرف درآورده‌اند که گریگوری باز با تو سر و سر پیدا کرده و هر وقت می‌آید ده تو او را می‌بینی. راست می‌گویند؟»

آکسینیا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— «پیش عجب کسی آمده‌ای سؤال کنی! خودت بگو راست است یا نه؟»

— «می‌ترسی راستش را بگوئی؟»

— «نه، نمی‌ترسم.»

— «پس بگو بدانم تا خودم را این قدر عذاب ندهم. چرا بی‌خود و بی‌جهت زجر بکشم؟»

آکسینیا چشماش را تنگ کرد و ابروهای سیاهش تاب برداشت. به تندی گفت:

— «به هر حال من دلم به تو نمی‌سوزد. وضع من و تو این جور است: هر وقت تو

خوش باشی من بدبختم و هر وقت تو بدبخت باشی من خوشحالم... برای اینکه هر دو مان یک

مرد را دوست داریم، مگر نه؟ پس بگذار راستش را برایت بگویم، چون وقت مناسب همین

حالات است. تمامش راست است، بی‌خودی حرف درنیاورده‌اند. من دوباره دل گریگوری را به

دست آورده‌ام و این دفعه نمی‌گذارم از دستم در برود. حالا می‌خواهی چکار کنی؟ شیشه‌های

خانه‌ام را بشکنی، یا خودم را چاقو بزنی؟»

ناتالیا ترکه انعطاف‌پذیر را گره زد، آن را توی اجاق انداخت و با قاطعیتی غیرعادی

جواب داد:

— «فعلاً بلائی سرت نمی‌آرم. صبر می‌کنم تا گریگوری بیاید و با او حرف بزنم. آن وقت

می‌بینیم با جفتتان چه کار خواهیم کرد. من دوتا بچه دارم و می‌دانم چه جور از آنها و از خودم

دفاع کنم!»

آکسینیا لبخند زد و پاسخ داد:

— «پس فعلاً می‌توانم با خیال راحت زندگی کنم؟»

ناتالیا بدون درک نیشخند آکسینیا به او نزدیک شد و آستینش را گرفت.

«آکسینیا، تو در تمام زندگی من سر راهم بوده‌ای، اما من مثل آن دفعه التماس نخواهم

کرد، یادت هست؟ آن وقتها من جوان‌تر و نفهم‌تر بودم؛ با خودم گفتم: [به او التماس می‌کنم،

دلش می‌سوزد و نرم می‌شود و از گریگوری دست می‌کشد.] این دفعه التماس نمی‌کنم. یک چیز

را خوب می‌دانم: تو دوستش نداری، فقط از روی عادت دنبالش موس موس می‌کنی. هیچ وقت

به اندازه من دوستش داشته‌ای؟ گمان نکنم این‌طور باشد. تو با لیست‌نیتسکی رویهم ریختی و

با کی که رویهم نریختی، هرزه؟ اگر زن مردی را دوست داشته باشد از این کارها نمی‌کند.»

رنگ از روی آکسینیا پرید؛ ناتالیا را هل داد و از روی صندوق بلند شد.

— «خودش هیچ وقت به من سر کوفت نزد. اما تو می‌زنی! اصلاً به تو چه مربوط است؟»

باشد! من بدم و تو خوبی. آخرش چه؟»

«تمام شد. جوش تزن، من دیگر می‌روم. ممنونم که حقیقت را گفتی.»

«لازم نیست تشکر کنی؛ خودت تنها هم می‌توانستی بفهمی. يك دقیقه صبر کن؛ می‌آیم»

بیرون کر کره را پندم.»

در ایوان آکسینیا ایستاد و گفت:

«خوشحالم که به خوبی و خوشی، بدون دعوا از هم جدا می‌شویم. اما از من بشنو،

همسایه‌جان، در آینده وضع این‌جوری می‌شود. اگر زورت رسید او را می‌گیری؛ اما اگر

نتوانستی، دلخور نشو. من هم مثل تو به میل خودم از او دست برنمی‌دارم. من دیگر آن‌قدرها

جوان نیستم، و گرچه تو به من هرزه گفتی، مثل داریای خودتان نیستم. در تمام عمرم دور

این‌جور کارها نگشته‌ام. تو بچه‌داری، اما برای من او —»

صدای آکسینیا مرتعش و گرفته و بم شد.

«در تمام دنیا فقط او برایم مهم است. همه چیز من است. ولی بیا دیگر حرفش را

ترسیم. اگر زنده بماند، اگر ملکه آسمانها حفظش کند و سالم برگردد، آن‌وقت خودش انتخاب

می‌کند...»

آن‌شب ناتالیا نتوانست بخوابد و روز بعد با ایلی‌نیچنا برای وجین کردن جالیز خربزه

رفت. در هنگام کار رنج‌هایش را آسان‌تر تحمل می‌کرد و تا وقتی که کچ‌پیل را روی

کلوخه‌های خشک و آفتاب‌تفته می‌کوفت افکارش چندان آزاردهنده نبود. گهگاه کمر راست

می‌کرد تا خستگی در کند، آبی بیاشامد و عرق از چهره بسترده.

باد ابرهای سفید را پاره پاره می‌کرد و در آسمان آبی می‌راند و می‌تاراند. آفتاب زمین

داغ را می‌سوزاند. از جانب مشرق ابر باران‌ترا نزدیک می‌شد. ناتالیا بدون آنکه سر بلند کند

گذر سایه پاره ابری شناور را بالای سر و بر پشت خود خنکی زودگذری احساس کرد؛ سایه‌ای

خاکستری به تندی از بالای زمین قهوه‌ای داغ و بوته‌های تنگاتنگ هندوانه گنشت. خربزه‌های

پراکنده بر زمین شیب‌دار، علف‌های پژمرده و پلاسیده از گرما، بوته‌های راج و ولش را که

شاخ و برگشان از فضلۀ پرندگان خال خال و بدشکل بود، فراگرفت. فریاد کرک‌ها بلندتر

شده بود، نغمه گوش‌نواز چکاوک‌ها واضح‌تر به گوش می‌رسید و حتی از حرارت پادی که

علف‌های گرم را می‌جنباقت، کاسته شده بود. اما کمی بعد خورشید که به سمت غرب می‌راند،

حاشیۀ سفید خیره‌کننده ابر را پاره و خود را از بند آن آزاد کرد و باز نور کجتاب زرین و

درخشانش را بر زمین تاباند. سایه لکه لکه ابر دورشونده هنوز در جایی بسیار دور، بر فراز

دندان‌های لاجوردی تپه‌های دن خود را روی زمین می‌کشاند. اما در کرت‌های خربزه، بار

دیگر شعله زردفام نیم‌روزی فرمان می‌راند و دمه آنگون در افق می‌لرزید و می‌رقصید و از

خاک و علف بوئی تندتر و پرمایه‌تر برمی‌خواست.

سر ظهر ناتالیا به چشمه‌ای در دره رفت و يك کوزه آب بسیار سرد آورد. او و ایلی‌نیچنا

از این آب آشامیدند، دست‌هایشان را شستند و زیر آفتاب برای ناهار خوردن نشستند. ایلی‌نیچنا

سفره‌ای انداخت و نان را با سلیقه برید. از کیسه‌ای دو قاشق و يك پیاله درآورد و از زیر

نیم‌تنه‌اش يك کوزه دهانه تنگ ماست بیرون کشید.

ناتالیا بی‌اشتها غذا می‌خورد و مادرشوهرش پرسید:

«از چند وقت پیش متوجه شده‌ام که تو عوض شده‌ای... بین تو و گریشا شکراب شده؟»

لبان داغمه بسته ناتالیا به طرزی رقت آور لرزید.  
 — «مادر، باز هم رفته سراغ آکسینیا.»  
 — «چطور — از کجا می دانی؟»  
 — «خودم دیروز رفته بودم خانه شان.»  
 — «خود لوندش اقرار کرد؟»  
 — «بله.»

ایلی نیچنا، اندیشناک، خاموش شد. قیافه اش درهم رفت، گوشه لبانش با اوقات تلخی آویزان شد.

— «شاید فقط قمیز در کرده، خاک بر سر.»  
 — «نه، مادر، راست است. چه دلیلی دارد که...؟»  
 پیرزن برای آنکه مزه دهان او را بفهمد گفت:  
 — «درست مواظبش نبوده ای... این جور شوهرها را باید زیر نظر داشت.»  
 ناتالیا گفت:

— «آخر چطور می شود دائم او را پائید؟ من به وجدان خودم اطمینان داشتم. می توانستم با طناب به خودم بیندمش؟»

لبخند تلخی زد و با صدائی تقریباً ناشنودنی افزود:  
 «میشکا نیست که بشود مثل بچه ها به او امر و نهی کرد. موهاش سفید شده ولی از کارهای سابقش دست بر نمی دارد...»  
 ایلی نیچنا قاشقها را شست و خشک کرد، توی پیاله آب ریخت و بیرون پاشید، بساط ناهار را جمع کرد و در کیسه ریخت و بعد پرسید:  
 — «تمام ناراحتی ات همین است؟»

— «عجب حرفی می زنید، مادرا همین يك ناراحتی زندگی را خراب می کنند.»  
 — «حالا خیال داری چکار کنی؟»

— «چکار می توانم بکنم؟ بچه ها را برمی دارم و می روم خانه خودمان. دیگر با او زندگی نمی کنم. بگذار آکسینیا را بیاورد خانه و با او زندگی کند... تا حالا هم حسابی زجر کشیده ام.»

ایلی نیچنا آه کشید. «من هم جوان که بودم همین جوری فکر می کردم. شوهر من هم عین سگ بود، گفتنی نیست. نمی دانی از دستش چه بدبختی هائی کشیدم. اما دست کشیدن از شوهر به این آسانی ها هم نیست؛ از این گذشته، چه فایده ای دارد؟ يك خورده که فکر کنی خودت می فهمی، تازه چطور می توانی بچه ها را از پدرشان جدا کنی؟ نه، حرف مفت می زنی. اصلاً نباید فکرش را بکنی؛ من که نمی گذارم!»

— «نه، مادر، من با او زندگی نمی کنم، پس بی خودی جوش و جلا ترنید.»

ایلی نیچنا از این گفته رنجید. «[یعنی چه جوش و جلا ترنید؟] مگر تو دختر من نیستی؟ من غصه هردوتان را می خورم یا نه؟ پس چطور می توانی این جوری با من پیرزن که جای مادرت هستم حرف بزنی؟ گفتم که باید این فکر را از کله ات بیرون کنی، والسلام! هه! می گوید [از خانه می روم]. آخر کجا می روی؟ از اهل خانه تان کدامشان تو را می خواهد؟ پدر که نداری، خانه تان که سوخته، مادرت که از خدا می خواهد توی خانه دیگران زندگی

کند. آن وقت تو می‌خواهی بروی پیش او، نومه‌های مرا هم دنبال خودت بکشی و ببری؟ نه، جانم، شدنی نیست! وقتی گریشا برگشت، می‌دانیم چکارش کنیم؛ ولی فعلاً حتی حرفش را هم نزن. نه گوش می‌کنم و نه حاضریم يك کلمهٔ دیگر درباره‌اش بشنوم!»

درد و رنج تلنبار شده در دل ناتالیا در این مدت دراز، ناگهان به سوزی هق‌هق‌گريزاي تشنجه آمیز بیرون ریخت. شیون‌کنان روسری‌اش را کشید، دمر روی خاک خشک نامهربان افتاد، سینه بر زمین فشرد و بدون اشک زار زد.

ایلی‌نیچنا - این پیرزن عاقل و شجاع - حتی از جای خود نجنبید. پس از مدتی کوزه را با ته‌ماندهٔ ماست در نیم‌تنهٔ خود پیچید، آن را در جای خنکی گذاشت، سپس در پیاله آب ریخت و کنار ناتالیا نشست. می‌دانست که در چنین مواقع غم‌انگیزی از کلمات کاری بر نمی‌آید؛ نیزه می‌دانست که اشک ریختن بهتر از زاری بی‌اشک و لبان برهم فشرده است. گذاشت ناتالیا آن قدر بگرید تا دیگر نتواند زار بزند، سپس دست فرسوده از کارش را روی سر عروش گذاشت. موهای سیاه براق او را نوازش داد و با لحنی جدی گفت:

«خوب، دیگر بس است! همهٔ اشکها را نریز، يك خورده‌اش را هم برای بعدها نگهدار. بیا، يك قلب آب بخور.»

ناتالیا آرام شد. شاندهایش گهگاه تکانی می‌خورد و لرزشی خفیف بر تنش عارض می‌شد. ناگهان از جا جست، ایلی‌نیچنا را کنار زد، روبه سوی مشرق کرد، دستهای اشک‌آلوده‌اش را به حالت دعا برهم گذاشت و نالان و شتابان فریاد برآورد:

«خدایا! این مرد دق‌مرگم کرده! من دیگر طاقت ادامهٔ این زندگی را ندارم. خدایا جزایش را بده، جانش را بگیر! مرگش بده! امیدوارم که زنده نماند و بیشتر از این زجرم ندهد!»

ابری سیاه و پیچان به سمت مشرق می‌خزید. رعدی پرطنین خرید. تیغ سفید آفرخش پیکر پیلوار ابر را شکافت و هوا را برید و گذشت. باد علف‌های زمزمه‌گر را به سمت مغرب می‌خواباند و از جاده گرد می‌انگیزد و دیهیم آفتابگردان‌ها را که از تنم گیاه سنگین بود، بر زمین می‌خماند. موی ژولیدهٔ ناتالیا را پریشان می‌کرد، رخسار نماکش را می‌خشکاند و دامن خاکستری مخصوص کارش را دور پاهایش می‌پیچاند.

ایلی‌نیچنا با هرآسی خرافی چندین ثانیه به عروش چشم دوخت. ناتالیا در زمینهٔ ابر سیاه تندرزا که تا وسط آسمان بالا گرفته بود، موجودی عجیب و هولناک را می‌مانست. باران شلاق‌کشی فرامی‌رسید. آرامش پیش از توفان تنها دمی پائید. يك قرقی که به خط مورب پائین می‌آمد، به تشویش فریاد سر داد، موش خرمائی نزدیک لانه‌اش صغیر کشید، بادی شدید مثنی‌شن و خاک به چهرهٔ ایلی‌نیچنا پاشید، و زوزه‌کشان بر دشت گذشت. پیرزن به دشواری برخاست. رنگش مرده‌آسا سفید شده بود. از میان نعرهٔ توفان نزدیک‌شونده فریاد زد:

«داری چه می‌گوئی؟ دلیل نمرده‌ا برای کی از خدا مرگ می‌طلبی؟»

ناتالیا که چشمان جنون‌بارش را به ابرهای وحشی پرشکوه توده‌گشته از فشار باد و روشن شده از شعلهٔ کورکنندهٔ برق دوخته بود، فریاد می‌کشید:

«خدایا جزایش را بده! جزایش را بده، خدایا!»

تندر با صدائی خشک بر دشت فرود آمد. ایلی‌نیچنا، سرآسیمه بر خود صلیب کشید، با گام‌های لرزان به سوی ناتالیا رفت و شانده‌اش را گرفت.

— «زانو بزنا می شنوی، ناتالیا؟»

ناتالیا با چشمانی بی فروغ به مادرشوهرش نگاه کرد و درمانده وار به زانو درآمد. ایلینیچنا به لحنی عبوس دستور داد: «از خدا طلب مغفرت کن! التماس کن که نفرینت را قبول نکند. تو مرگ کی را آرزو می کنی؟ پدر بچه هایت؟ وای، چه گناه بزرگی... صلیب بکش! سجده کن! بگو: [خدایا، من ضعیف را ببخش، گناهکارم.]»  
ناتالیا بر خود صلیب کشید و با لبان بی رنگ چیزی زمزمه کرد، دندانها را برهم فشرد و عاجزانه به پهلو غلتید.

\* \* \*

دشت شسته از باران به رنگ سبز شگفت انگیزی درآمد. رنگین کمائی تابناک از برکه دور تا دن طاق بسته بود. رعد هنوز در مغرب طبل می کوفت. آبی گل آلود از تپه سرازیر بود و در جویبارها غلغل می کرد. جوی های کف آلود که از سرایشی به سوی دن جاری بود، از کرت های خربزه می گنشت و برگ های ریخته از لطمه باران، علف های از ریشه درآمد و خوشه های شکسته جو را با خون می برد. سیلابی غلیظ روی جالیزها می خزید و گل و لای را روی بته های خربزه و هندوانه می انباشت. آب بازیگر در کوره راه های تابستانی روان بود و چاله ها را پر می کرد. یک خرمن علوفه که از صاعقه آتش گرفته بود، در آبکندی دور می سوخت. ستون دودی بنفش رنگ به آسمان بلند شده بود و تقریباً به طاق رنگین کمان در افق می رسید.

ایلینیچنا و ناتالیا، که دامنهاشان را بالا کشیده بودند و با احتیاط پاهای برهنه شان را روی جاده گل آلود لغزنده می گذاشتند، رهسپار دهکده شدند. در راه، ایلینیچنا گفت:  
— «شماها، شما جوانها خیلی نازک فارنجی هستید، به خدا قسم! سر هیچ و پوچ از کوره در می روید. اگر زندگی تو هم مثل جوانی های من بود، آن وقت چکار می کردی؟ گریشا اصلاً زوی تو دست بلند نکرده، با وجود این راضی نیستی، هیچ، از این اداها هم در می آری. نفرینش می کنی، غش و ضعف می کنی و چه کارها که نمی کنی. حتی پای خدا را وسط کثافت کاریها تان می کنی... خوب، بدبخت بیچاره، بگو ببینم، این کار خوب است؟ اما موقعی که من جوان بودم، ارباب پا شکسته ام تا پای مرگ کتکم می زد، آنهم سر هیچ و پوچ، هیچ کاری نمی کردم که سزاوارش باشم. خودش کثافت کاری می کرد، اما دق دلش را سر من در می آورد. سپیددم می آمد خانه، من جیغ و داد راه می انداختم و شامتش می کردم، او هم با مشت و لگد می افتاد به جان من... یک ماه آزرگار تن و بدنم عین آهن کبود می ماند، با این وجود طاقت آوردم و بچه ها را بزرگ کردم و یک دفعه هم به سرم تزد که بگذارم و بروم. من از گریشا تعریف نمی کنم، ولی لااقل با چنین مردی می شود زندگی کرد. اگر آن پتیاره نبود، شوهری بهتر از گریشا پیدا نمی کردی. حتماً جادو جنبل کرده.»

ناتالیا مدتی خاموش رفت و چیزی را در ذهن زیر و رو کرد، سپس گفت:

— «دیگر نمی خواهم حرفش را بزوم، مادر. هر وقت گریگوری برگردد، تصمیم می گیرم.

شاید خودم بروم، شاید هم او بیرونم کند. اما فعلاً از خانه شما جایی نمی روم.»

ایلینیچنا خوشحال شد.

— «باید از اول این حرف را می زدی! انشالله که اوضاع بهتر می شود. او به هیچ وجه

تو را بیرون نمی اندازد و نباید این فکر را بکنی! او که اینهمه تو و بچه ها را دوست دارد،



اصلا به فکرش چنین چیزی می‌رسد؟ ابدأ! از تو به خاطر آکسینیا دست نمی‌کشد، جرات نمی‌کند! توی همه خانواده‌ها هم دعوا هست! همین قدر که زنده برگردد...»

«من دلم نمی‌خواهد او بمیرد. از عصبانیت این را گفتم. این حرف را به رخسار نکشید... نمی‌توانم از او دل بکنم، گرچه زندگی‌مان خیلی سخت است.»

«جانم، دختر خودم! خیال می‌کنی نمی‌دانم؟ اما در هیچ کاری نباید عجله کرد. راست گفتم، دیگر حرفش را ترنیم. محض رضای خدا از این بابت به پیرمرد چیزی نگو. چون به او مربوط نیست.»

«یک چیز هست که باید برایتان بگویم... فعلا معلوم نیست که من با گریگوری زندگی بکنم یا نه. اما دیگر نمی‌خواهم از او بیشتر بچه داشته باشم. حتی با این‌دوتا معلوم نیست کجا می‌توانم بروم... ولی، لان یکی هم توی شکم دارم، مادر...»

«از کی؟»

«توی ماه سوم است.»

«پس چطور می‌خواهی خلاص بشوی؟ مجبوری بچه را بزائی، چه خواهی، چه نخواهی.»

ناتالیا قاطعانه گفت:

«نمی‌خواهم! همین امروز می‌روم پیش ننه کاپیتانونا Kapitonovna. راحت‌تر می‌کند. برای زنهای دیگر هم کرده.»

«یعنی بچه را می‌کشی؟ خجالت نمی‌کشی این حرف را می‌زنی، لوند بی‌حیا؟»

ایلی‌نیچنای خشمگین وسط جاده ایستاد و دستها را به هم قفل کرد. می‌خواست چیزی بگوید که از پشت سر صدای تلق‌تلق چرخ ارابه و شلپ شلپ سم اسب را در گل و فریاد راننده ارابه را شنید.

ایلی‌نیچنا و ناتالیا از سر راه کنار رفتند و در این حال دامنهای بالازدهشان را رها کردند. بسطبف Beskhebnov پیر، که از پشت باز می‌گشت، وقتی به آن دو رسید افسار هادیان ریزنقش سرکش خود را کشید.

«سوار شوید، زنهای می‌رسانمتان خانه؛ لازم نیست بی‌خودی گل و شل ورز بدهید.»

ایلی‌نیچنا با خشنودی گفت: «ممنون، آگه‌ویچ Agevich؛ پدرمان درآمد از بر لیز خوردیم.» و پیش از ناتالیا سوار ارابه بزرگ شد.

\* \* \*

بعد از ناهار ایلی‌نیچنا می‌خواست با ناتالیا حرف بزند و برایش شرح دهد که خلاصی از بارداری کار عاقلانه‌ای نیست. هنگامی که ظرفها را می‌شست استدلال‌هایی را که به نظر خودش از همه مجاب‌کننده‌تر بود، در ذهن مرور می‌کرد و حتی نقل قضیه تصمیم ناتالیا را برای پانتله‌ئی و کمک خواستن از او برای منصرف کردن عروس دلشکسته‌شان از اقدام نابخردانه‌اش را سبک و سنگین می‌کرد. اما در مدتی که او به کارهای خانه مشغول بود، ناتالیا بی‌سر و صدا آماده شده و از خانه رفته بود.

اندکی بعد ایلی‌نیچنا از دنیا پرسید:

«ناتالیا کجاست؟»

«یک بچه بست و رفت.»

«کجا رفت؟ چه گفت؟ چه بقیچه‌ای؟»

«چه می‌دانم، مادر؟ يك دامن تمیز و يك چیز دیگر گذاشت توی دستمال و بدون اینکه حرفی بزند رفت بیرون.»

«دختر بدبخت!»

دونیا با حیرت دید که ایلی نیچنا بیچاره وار به گریه افتاد و روی نیمکت نشست.

«چه شده، مادر؟ خیر باشد، برای چه گریه می‌کنی؟»

«برو پی کار خودت، طاعون! به تو مربوط نیست! آخر چه گفت؟ وقتی حاضر می‌شد

چرا به من نگفتی؟»

دونیا با تغییر جواب داد:

«وای از دست تو! آخر از کجا می‌دانستم باید خبرت کنم؟ مگر رفته که برنگردد؟

حتماً رفته مادرش را ببیند، من هم که اصلاً نمی‌دانم برای چه گریه می‌کنی.»

ایلی نیچنا با دلهره تمام منتظر بازآمدن ناتالیا شد و چون از سرزنش و دعوای شوهرش

می‌ترسید، بر آن شد که از موضوع با او حرف نزنند.

هنگام غروب آفتاب رمه از دشت بازگشت. شفق زودگذر تابستانی فرارسید. چراغ‌های

دهکده تک و توك روشن شدند، اما هنوز از ناتالیا اثری نبود. خاتواده ملخف برای خوردن

شام نشستند. ایلی نیچنا، رنگ‌پریده از تشویش رشته خانگی را همراه با پیازداغ سر میز آورد.

پیرمرد قاشقش را برداشت و ریزه‌های نان بیات را در آن جمع کرد و در دهان ریخت، و

بی‌توجه، نگاهی به دیگران انداخت، پشت میز نشست و پرسید:

«ناتالیا کجاست؟ چرا صدایش نمی‌زنید سر میز؟»

ایلی نیچنا آهسته گفت:

«رفته بیرون.»

«کجا رفته؟»

«حتماً رفته مادرش را ببیند و همانجا مانده.»

پاتته‌لی، ناخشنود، غرولند کرد:

«خیلی زیاد مانده. دیگر باید عقلش قد بدهد...»

مانند همیشه تند و با ولع می‌خورد؛ گهگاه قاشقش را وارونه روی میز می‌گذاشت، از

گوشه چشم به میشاتکا، که در کنارش نشسته بود، نگاهی ستایش‌آمیز می‌انداخت و با لحنی

خشن می‌گفت:

«يك کمی بچرخ، پسر جان؛ بگذار دهننت را پاك كنم. مادرت ندی است و کسی

نیست که به تو برسد...» و با دستهای پت و پهن و سیاه و زبرش، لبان لطیف و ظریف و

گلگون فو‌اش را پاك می‌کرد.

ساکت و خاموش غذایشان را خوردند و از دور میز بلند شدند. پاتته‌لی دستور داد:

«چراغ را خاموش کنید. نفت زیادی نداریم و نباید اسراف کنیم.»

ایلی نیچنا پرسید:

«چفت در را ببندازم؟»

«بله.»

«پس تکلیف ناتالیا چه می‌شود؟»

«اگر برگشت درمی‌زند. شاید هم تا صبح ول بگردد. عجب بساطی! تو هم که هیچ ایرادی نمی‌گیری، پیرسگ! به سرش زده که شب برود مهمانی... فردا خدمتش می‌رسم. راه و رسم داریا را تقلید می‌کند...»

ایلی نیچنا بدون درآوردن لباس به بستر رفت و نیم‌ساعتی بی‌صدا آه می‌کشید و غلت می‌زد. چیزی نمانده که بلند شود و به خانه کاپیتانوا برود که پشت پنجره صدای خفه قدمهای فاستواری را شنید. به چستی و چالاکی کم‌نظیری که از سن و سالش بعید می‌نمود ازجا جست و شتابان به راهرو دوید و در را باز کرد.

ناتالیا با رنگ و روئی مرده‌آسا، زده را گرفته بود و از پلکان بالا می‌آمد. ماه تمام صورت تکیده، چشمان گودرفته و پیشانی از درد چین‌خورده‌اش را روشن می‌کرد. با هر گامی که برمی‌داشت چون جانوری تیرخورده می‌لرزید و به هر کجا پا می‌گذاشت لکه تیره‌رنگی از خون نقش می‌بست.

ایلی نیچنا بی‌سخن دستهایش را به دور تن او حلقه کرد و به ایوان آوردش. ناتالیا به در تکیه داد و با صدائی گرفته زمزمه کرد:

— همه خوابیده‌اند؟ مادر، خونی را که از من رفته پاک کن... بین، پشت سرم همه‌اش خونی است...»

ایلی نیچنا گریه خود را فرو خورد و پچ‌پچ کرد:

— «چه بلائی سر خودت آوردی؟»

ناتالیا کوشید لبخند بزند، اما چهره‌اش به حالتی رقت‌انگیز درآمد.

— «داد و بیداد نکن، مادر، چون همه را بیدار می‌کنی... خوب، خودم را خلاص کردم... حالا خیالم راحت است... فقط خونریزی زیاد است. طوری خون می‌آید انگار شکم را پاره کرده‌اند... دستت را بده، مادر، سرم گیج می‌رود.»

ایلی نیچنا چفت در را انداخت؛ بعد چنانچه گوئی به خانه‌ای ناآشنا آمده است، با دستی لرزان مدتی دراز دنبال دستگیره داخلی در کورمال‌کنان گشت. روی پنجه‌های پا راه افتاد و ناتالیا را به اتاق مهمانخانه برد. دونیا را بیدار کرد و بیرون فرستاد، داریا را صدا زد و چراغ را روشن کرد.

در ورودی به آشپزخانه باز بود و صدای خرناس بلند و منظم پاتته‌لثی به اتاق می‌آمد. پلیوشکای کوچولو با لذت لبان خود را می‌مکید و در خواب چیزی زمزمه می‌کرد. خواب سنگین کودک عمیق و آرام‌بخش است!

هنگامی که ایلی نیچنا بالش را می‌زد و پف می‌داد و بستر را آماده می‌ساخت، ناتالیا روی نیمکت نشسته و از ضعف سرش را روی میز گذاشته بود. دونیا خواست به اتاق بیاید، اما ایلی نیچنا با تشر به او گفت:

— «برو گم‌شو، لوند بی‌حیا، دیگر اینجا پیدات نشود! توی کاری که به تو مربوط نیست، فضولی نکن!»

داریا، با قیافه گرفته کهنه‌پارچه‌ای برداشت و به ایوان رفت. ناتالیا درمحندهانه سر برداشت و گفت:

— «رختخواب تمیز را از روی تخت جمع کنید.. يك تکه گونی برایم بیاندازید... حتماً کثیفش می‌کنم...»

ایلی نیچنا آمرانه گفت:

«لباست را درآور درازبکش! حالت بد است؟ برایت آب بیارم؟»

«خیلی ضف دارم... برایم لباس تمیز و آب بیار...»

ناتالیا به زحمت بلند شد و با قدم‌های سست و لرزان به بستر رفت. تازه آن وقت ایلی نیچنا دید که دامن او آغشته به خون و به سنگینی دور تنش آویزان و به پاهایش چسبیده است. ناتالیا خم شد تا لبه دامنش را بچلانند، انگار که از باران خیس شده باشد، سپس شروع به درآوردن لباس کرد و ایلی نیچنا که با وحشت او را می‌نگریست به‌زاری گفت:

«تو که از فرط خونریزی داری می‌میری!»

ناتالیا لخت شد و در حالیکه تند و تشنج‌آمیز نفس‌نفس می‌زد، چشماش را بست. پیرزن نظری به او انداخت؛ بعد مصممانه به آشپزخانه رفت و پس از مدتی تلاش توانست پاتهلئی را بیدار کند و بگوید:

«ناتالیا مریض است... حالش خیلی بد است، بیدار نیست بمیرد... فوراً ارا به را سوار شو و برو وبه‌شنسکایا پی دکتر.»

«گاومان زائیدا چه مرگش است؟ نباید شب می‌رفت ولگردی...»

پیرزن به اختصار ماقوع را توضیح داد. پاتهلئی دیوانه از غیظ از بستر بیرون جست، و همچنانکه با گام‌های بلند به سمت اتاق مهمانخانه می‌رفت، دکمه‌های شلوارش را بست.

«ای جنده لگوری! ای ننه‌سگا! این چه کاری بود کردی، ها؟ از ناچاری مجبور شده‌ا باشد، یادش می‌دهم که...»

«مگر دیوانه شده‌ای، لعنتی؟ داری کجا می‌روی؟ نرو آنجا، نمی‌خواهد تو... بچه‌ها را بیدار می‌کنی. برو حیاط و زود اسب را ببند!»

ایلی نیچنا می‌کوشید جلو پیرمرد را بگیرد. اما پاتهلئی بی‌اعتنا به او پشت در اتاق رفت و آن را با لگد باز کرد. در آستانه در ایستاد و نعره زد:

«عجب کاری دستان دادی، تخم شیطان!»

ناتالیا جیغ‌کشان گفت: «صبر کنید! پدر، نیائید تو، محض رضای مسیح نیائید تو!» لباس پاکیزه‌اش را که در دست داشت به سینه می‌فشرده.

پاتهلئی که سخت دشنام می‌داد، نیم‌تنه و کلاهش را برداشت تا به سراغ ارا به برود و آنقدر طول داد که دونیا نتوانست خویشتن‌داری کند. به آشپزخانه دوید، خود را به پای پدر انداخت و اشک‌ریزان گفت:

«زودباش راه بیافت! پس چرا مثل خر چسونه توی پهن می‌وول می‌زنی؟ ناتالیا دارد می‌میرد آن وقت یک‌ساعت است که این آدم فس‌فس می‌کند! اسم خودش را هم گذاشته پدر!»

اگر می‌خواهی بروی، چرا رک و راست نمی‌گویی؟ خودم اسب را می‌بندم و می‌روم وبه‌شنسکایا!»

«تو غلط می‌کنی! برای چه زر زیادی می‌زنی؟ کی حرف‌تو را می‌خواند، سنده خانم؟ این یکی هم سر پدرش داد می‌کشد، پتیاره!»

پاتهلئی پالتواش را به دوش انداخت و همچنانکه زیر لب فحش می‌داد به حیاط رفت. پس از رفتن او از حالت تشنج عصبی همه کاسته شد. داریاکف اتاق را که می‌شست با سر و صدا صندلی‌ها و نیمکت‌ها را جابه‌جا می‌کرد. ایلی نیچنا، دونیا را به اتاق مهمانخانه راه داد و دختر بالای سر ناتالیا نشست، بالش را به طرزی راحت زیر سرش گذاشت و به او

آب داد. ایلینیچنا هر از گاه پاورچین به بچه‌های خفته در اتاق مجاور سری می‌زد و باز به اتاق مهمانخانه می‌آمد، صورتش را به کف دستش تکیه می‌داد، به ناتالیا چشم می‌دوخت و به تلخی سر تکان می‌داد.

ناتالیا، خاموش، دراز کشیده، سر دردمندش را با موهای خیس از عرق روی بالش جابه‌جا می‌کرد.

هر نیم ساعت یک‌بار، ایلینیچنا به آرامی بلندش می‌کرد، و به جای ملافه خون‌آلوده، زیرانداز پاکیزه‌ای می‌انداخت.

با گذشت هر ساعت ناتالیا ضعیف‌تر می‌شد. نیمه‌شب گذشته بود که چشماش را باز کرد و پرسید:

— «روشن شدن هوا نزدیک است؟»

پیرزن به دل‌داری گفت: «هنوز که نه،» و با خود اندیشید: «معلوم می‌شود که زنده نمی‌ماند، می‌ترسد بمیرد و بچه‌هایش را نبیند...»

ناتالیا گوئی به تأیید حدس او به آرامی گفت:

— «مادر، می‌شاتکا و پلیوشکا را بیدار کن...»

— «برای چه جانم؟ چرا می‌خواهی نصف شب بیدارشان کنی؟ اگر تو را ببینند زهره‌ترک می‌شوند و گریه می‌کنند... پس چرا بیدارشان کنیم؟»

— «دل‌م می‌خواهد بینمشان... حال‌م بد است.»

— «خدایا پناه بر تو... چه می‌گوئی؟ تا یک دقیقه دیگر پدر دکترا را می‌آورد و کمک می‌کنند، تو باید سعی کنی کمی بخوابی، دختر جان، مگر نه؟»

ناتالیا با لحنی نومیدانه جواب داد: «مگر می‌توانم بخوابم؟» و تا مدتی بعد هیچ نگفت. تنفس منظم‌تر می‌شد.

ایلینیچنا دزدانه از اتاق به ایوان رفت و جلو اشک را رها کرد و آسمان مشرق از نزدیک شدن سپیده‌دم اندکی روشن شده بود، که با صورت قرمز و باد کرده به اتاق بازگشت. به صدای تقه در ناتالیا چشم گشود و دوباره پرسید:

— «صبح نزدیک است؟»

— «دارد سپیده می‌زنند.»

— «یک پوستین بیانداز روی پاهایم.»

دونیا پوستینی روی پاهای ناتالیا انداخت و لبه‌های آن را زیر پتوی گرم فرو برد. ناتالیا با نگاه از او تشکر کرد، سپس ایلینیچنا را نزدیک‌تر خواند و گفت:

— «مادر، بنشین پهلوی من، دونیا، داریا، شما هم یک دقیقه بروید بیرون. می‌خواهم

تنها با مادر صحبت کنم...» و بدون باز کردن چشم پرسید:

— «رفتند بیرون؟»

— «بله.»

— «پدر هنوز برنگشته؟»

— «الان برمی‌گردند. حالت بدتر شده؟»

— «نه! مهم نیست... مادر، می‌خواستم بگویم که من به‌زودی می‌میرم. دلم گواهی

می‌دهد. نمی‌دانی چقدر خون از تنم رفته! وقتی داریا اجاق را روشن کرد، بگو آب زیاد

گرم کند... خودت مرا بشو؛ نمی‌خواهم دست غریبه...»  
 «ناتالیا! به خودت صلیب بکش، عزیزم! چرا از مرگ حرف می‌زنی؟ خدا رحیم است؛ خوب می‌شوی.»

ناتالیا با ایمانی ضعف‌آلود از مادرشوهرش خواست که ساکت شود و به او گفت:  
 «حرفم را قطع نکن. همین‌جوری هم حرف‌زدن برایم سخت است، می‌خواهم بگویم — باز سرم گیج می‌رود، راجع به آب برایتان گفتم؟ ولی باید قوی باشم... کاپیتانوا کارش را خیلی زود تمام کرد، بعد از ناهار همینکه رسیدم آنجا... پیرزن بیچاره خیلی ترسید. يك عالم خون از من رفت... کاشکی تا صبح زنده بمانم... آب زیادی گرم کنید. می‌خواهم وقتی می‌میرم پاك باشم... مادر، دامن سبزم، همان را که حاشیه گلدوزی دارد، تم کنید. گریشا دوست داشت آن را بپوشم... با نیم‌تنه پوپلین — توی صندوق، همان‌رو، گوشه راست، زیر يك شال است... وقتی مردم می‌توانید بچه‌ها را بفرسیند پیش ما، بفرستید دنبال ما، تافورا بیاید... می‌خواهم با او خداحافظی کنم. ملافه را از زیرم درآورید. بکلی خیس شده...»  
 ایلینیچنا یکدستش را زیر بدن ناتالیا برد و بلندش کرد و ملافه را درآورد و به هر زحمتی بود یکی دیگر زیرش پهن کرد. ناتالیا به دشواری زمزمه کرد: «برم گردانید — به پهلوی» و از هوش رفت.

سپیده‌دم خاکستری از پنجره به درون اتاق سر کشید. دنیا سطلی را شست و برای دوشیدن گاوها به حیاط رفت. ایلینیچنا پنجره را گشود و هوای اتاق مهمانخانه، که مملو از بوی خون تازه و نفت چراغ بود. باخنکای جانبخش بامداد تابستان تازه شد. نسیم اشک شبنم را از برگهای درخت آلبالو که بره‌ه‌ه بیرونی پنجره آویزان بود، با خود می‌برد. صدای نغمه پرندگان زودخیز، ماغ گاوها و گهگاه صغیر شلاق گاوچران از پشت پنجره به گوش می‌رسید.

ناتالیا چشم باز کرد، لبان بی‌خون زردرنگش را با نوک زبان لیسید و آب خواست. دیگر از بچه‌ها و یا مادر خود چیزی نگفت. همه‌چیز، برای همیشه از وجودش رخت برمی‌بست. ایلینیچنا پنجره را بست و به کنار تختخواب رفت. در خلال همین يك شب ناتالیا چه تغییر مخوفی کرده بود! روز پیش چون درخت سیب پرشکوفه شادابی بود — زیبا، تندرست، نیرومند؛ اما امروز رخسارش از گچ تپه‌های کناره دن نیز سفیدتر، بینی‌اش تیر کشیده، لبانش از طراوت و تازگی عاری و باریک‌تر شده بود و گفتمی از دندانهای از هم جداشده‌اش فاصله می‌گرفت. تنها چشماش برق همیشگی را حفظ کرده، اما نگاه دگرگون گشته، حالتی تازه، بیگانه و ترسان یافته بود. گهگاه، تن سپرده به ضرورتی توصیف‌ناپذیر، پلکهای کبودش را می‌گشود، اتاق را واری می‌کرد و آنگاه لحظه‌ای به ایلینیچنا نظر می‌افکند.

آفتاب زده بود که پاتته‌لئی بازگشت. پزشک خواب‌آلود، خسته از بی‌خوابیهای شبانه و رنج بی‌پایان مبارزه با تیفوس و جراحات جنگاوران، به خود کش و قوس داد، از ارا به پائین آمد، از روی تشیمن سورچی بسته‌ای برداشت و به خانه وارد شد. در ایوان بارانی متقالش را درآورد، از روی نرده دولا شد و مدتی دراز دستهای پشمالویش را شست و در این حال از زیر ابرو به دنیا که از پارچی آب به دست او می‌ریخت، نگاه کرد و حتی چشمنکی زد. سپس به اتاق مهمانخانه رفت، همه را بیرون فرستاد و ده دقیقه‌ای پیش ناتالیا ماند.

پاتته‌لئی و ایلینیچنا در آشپزخانه نشستند.  
 پیرمرد به محض خروج از اتاق مهمانخانه سؤال کرد:

«خوب، حالش چطور است؟»

«...»

«از پیش خود این کار را کرده؟»

ایلی نیچنا طفره رفت.

«به فکر خودش رسیده بود.»

پزشک سرژولیده‌اش را از لای در بیرون آورد و دستور داد:

«آب گرم، زودباشیدا!»

و هنگامی که آب گرم می‌شد، به آشپزخانه آمد و در پاسخ پرسش خاموش پیرمرد

دستی تکان داد و مایوسانه گفت:

«تا وقت ناهار، رفتنی است. خون خیلی زیادی از دست داده. کاری نمی‌شود کرد»

به گریگوری پاتهلئی به‌ویج خبر داده‌اید؟»

پاتهلئی بدون اینکه جواب دهد، لنگ‌لنگان به ایوان رفت. داریا دید که پیرمرد زیر

سایبان انبار به کنار ماشین درو رفت، سرش را روی یک کپه تپاله گذاشت و با صدای بلند

گریه سر داد.

پزشک نیم ساعت دیگر ماند و مدت کوتاهی روی پلکان نشست و زیر آفتاب چرت

زد و هنگامی که سمور به‌جوش آمد به اتاق مهمانخانه باز گشت، به ناتالیا کامفر تریق

کرد، بعد بیرون آمد و شیر خواست. خمیازه‌اش را فرو خورد، دو لیوان شیر آشامید و گفت:

«فوراً مرا برگردانید. در ویه‌شنسکایا مریض‌ها و زخمی‌ها منتظرم هستند، اینجا هم

کاری از دستم بر نمی‌آید. اصلاً امیدی نیست. هر کاری از دستم برمی‌آید به‌خاطر گریگوری

پاتهلئی به‌ویج می‌کردم، اما رگ و راست بگویم که نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. از دست ما کار

زیادی بر نمی‌آید: فقط می‌توانیم مریض‌ها را معالجه کنیم ولی هنوز از عهده زنده کردن مرده

بر نمی‌آئیم. خانم کوچولوی شما هم طوری ناکار شده که رمقی برایش نمانده... زهدان

بدجوری پاره شده، جای سالم ندارد. گمان می‌کنم پیرزن از چنگک آهنی استفاده کرده. این

جهل ماست؛ کاریش هم نمی‌شود کرد!»

پاتهلئی مقداری علوفه در ارابه ریخت و به داریا گفت:

«تو برش گردان. وقتی رسیدی لب درن یادت باشد که به مادیان آب بدهی.»

خواست به پزشک پول بدهد ولی او از گرفتنش امتناع کرد.

«خجالت دارد که اسم پول را بپرید، پاتهلئی پراکفی به‌ویج! شما از خودمانید، آن

وقت می‌خواهید به من پول بدهید! نه اصلاً حرفش را ترن. چطور تلافی کنید؟ لازم نیست

پرسید. اگر عروستان را خوب کرده بودم، موضوع فرق می‌کرد.»

در حدود ساعت شش صبح حال ناتالیا به‌مراتب بهتر رشد. برای دست و روشتن آب

خواست و جلوی آینه‌ای که دنیا برایش نگهداشته بود، موهایش را شانه زد، با چشمانی

درخشان عزیزان خود را نگاه کرد و لبخندی زورکی به لب آورد.

«خوب، روبه‌راه شدم! اما راستی راستی ترسیده بودم! خیال می‌کردم رفتنی هستم...»

پس چرا بچه‌ها تا حالا خوابیده‌اند؟ دنیا، برو بین بیدار شده‌اند یا نه.»

لوکی نیچنا، مادر، و آگری پینا، خواهر کوچکتر ناتالیا وارد شدند. پیرزن به دیدن

دخترش به گریه افتاد، اما ناتالیا پی‌درپی بانگرانی می‌گفت: «مادر، چرا گریه می‌کنی؟ حال

فعلاً زیاد بد نیست... مگر آمده‌ای خاکم کنی؟ آه، بگو دیگر، برای چه گریه می‌کنی؟»

آگری پینا سقله‌ای به مادرش زد، لوکی نیچنا به فراست دریافت، زود اشکهایش را پاك کرد و با لحن دلداری‌دهنده گفت: «آخر، چه فکری می‌کنی، بچه‌جان؟ از روی خربت گریه کردم. تو را که دیدم دلم یکهو فرو ریخت. چقدر عوض شده‌ای...»  
 به شنیدن صدای میشاتکا و خنده پلیوشکا تهرنگی به گونه‌های ناتالیا دوید. صدا زد:  
 «بیاریدشان اینجا! زود صدایشان بزنید! لباس پوشیدشان بماند برای بعد.»  
 پلیوشکا، که با دست کوچکش چشمان خواب‌آلودش را می‌مالید، زودتر آمد و دم در ایستاد.

ناتالیا، متبسم، گفت:

«مادرت مریض شده، بیا پیشم، جواهر من!»  
 پلیوشکا به بزرگترها که با قیافه‌های عبوس روی نیمکت‌ها نشسته بودند، با تعجب نگاه کرد، نزد مادرش رفت و با تشدد گفت:  
 «چرا بیدارم نکردید؟ اینها برای چه آمده‌اند؟»  
 «آمده‌اند به دیدن من... تو را برای چه بیدار می‌کردیم؟»  
 «برایت آب می‌آوردم و پهلوت می‌نشتم...»  
 «حالا، برو دستورو بشو، موهات را شانه کن، دعایت را بخوان، بعد بیا پیشم بنشین...»  
 «پس تو بلند می‌شوی صبحانه بخوری؟»  
 «نمی‌دانم. گمان نکنم.»  
 «باشد، پس خودم صبحانه‌ات را می‌آورم اینجا. دلت می‌خواهد، مامان؟»  
 ناتالیا با لبخندی نامشهود، در دل گفت:  
 «خیلی به پدرش رفته؛ فقط دلش مثل او نیست، نرم‌تر است...»  
 آنگاه به پشت خوابید و چنانکه گوئی احساس سرما می‌کند، پتو را دور پاهای خود پیچید.

يك ساعت بعد حالش روبه‌بدی گذاشت. به اشاره بچه‌ها را پیش خود خواند، بغلشان کرد، بر هر دو صلیب کشید، بوسیدشان و از مادرش خواست که آن دو را پیش خود ببرد. لوکی نیچنا بچه‌ها را به آگری پینا سپرد و خود، نزد دخترش ماند.  
 ناتالیا چشمانش را بست و انگار در حالت هذیانی گفت: «پس دیگر گریگوری را نخواهم دید...» سپس گفتی چیزی به‌خاطر آورد، تند از جا بلند شد و نشست و گفت: «میشاتکا را بیارید.»

آگری پینا با چهره اشك‌آلود پسرک را به داخل اتاق هل داد و خود در آشپزخانه به مویه‌ای بی‌صدا نشست.

میشاتکا انگشت سبابه مادرش را در پنجه گرفت و در شست کوچک و گرم خود فشرد. دگرگوئی سریعی که در رخسار مادرش رخ داده بود، او را تقریباً بیگانه و ناشناس می‌نمود. ناتالیا پسرک را به سمت خود کشید و ضربان قلب پرتپش او را که به گنجشگی گرفتار می‌مانست، حس کرد.

«دولاشو، پسرکم! بیشتر!»

در گوشش چیزی پیچید کرد، هلش داد، کنجکاوانه به چشمانش خیره شد، لبان خود را برهم فشرد، لبخندی رقت‌آور و دردناک به لب آورد و گفت:  
 «یادت نمی‌رود؟ به او می‌گوئی؟»



میثاتکا انگشت سبابه مادرش را در پنجه گرفت و در شست کوچک و گرم خود فشرد و يك لحظه نگاهش داشت و گفت: «یادم نمی‌رود.» سپس انگشت را رها کرد. وقتی که از تختخواب فاصله می‌گرفت، بی‌دلیل روی پنجه پا راه می‌رفت و به کمک دستها تعادل خود را حفظ می‌کرد.

قاتالیا با نگاه او را تا دم در بدرقه کرد، آنگاه بی‌صدا روبه دیوار غلتید. ظهر بود که قاتالیا مرد.

## ۱۷

اندیشه‌ها و یادها در ذهن گریگوری در خلال دو روز سفر از جبهه قاروستای زادگاهش، فراوان بود. او که می‌ترسید یا سوگ خویش و خاطرات پیوسته قاتالیا در دشت تنها بماند، پراخورزیکف را هم با خود آورد. همینکه از روستای محل استقرار آسواران دور شدند، گریگوری به باز گفتن خاطرات خود از خدمت در هنگ دوازدهم، در جبهه آفریش، اعزام به رومانی، و جنگ با آلمانی‌ها پرداخت. یکریز حرف می‌زد و هر حادثه بی‌اهمیتی را که برای همقطاران در هنگ پیش آمده بود، بازگو می‌کرد و می‌خندید...

پراخور ساده‌لوح که از پرچانگی بی‌سابقه گریگوری متعجب بود، در آغاز متحیرانه از گوشه چشم به او نگاه می‌انداخت. اما بعد دریافت که گریگوری می‌کوشد با یادآوری گذشته‌ها خود را از جنگ اندوه و اندیشه‌های ناگوارش برهاند، و شاید با تلاشی غیرلازم، تنور گفتگو را گرم نگه می‌داشت. پراخور هنگامی که از حال و روز خود در بیمارستان چرنیکف سخن می‌گفت، اتفاقاً نگاهش به گریگوری افتاد و جویبار اشک را بر چهره سبزه‌اش روان دید. پراخور مؤدبانه قدم سست کرد و نیم‌ساعتی پشت سر او اسب راند. سپس دوباره پهلو به پهلو او راند و کوشید درباره موضوعی بی‌اهمیت سر گفتگو را باز کند. اما گریگوری رغبتی نشان نداد. بدین گونه تا نیم‌روز، بی‌گفت‌وشنود، پهلو به پهلو، رکاب به رکاب، نیم‌تاخت رفتند.

گریگوری نومیدانه پیش می‌شتافت. به‌رغم گرما اسب را به بورتنه سریع و سپس چهارنعل می‌تازاند و تنها گهگاه سرعت خود را به قدم عادی کاهش می‌داد. تا ظهر که پرتو عمودتاب خورشید سوزندگی تحمل‌ناپذیری پیدا کرد، يك دم نایستاد. آنگاه در آبکندی توقف کرد، زین را از پشت اسب بر گرفت و برای چرا حیوان را آسوده گذاشت، خود به سایه رفت، دمر افتاد و تا شکستن توك گرما به همان حال دراز کشید. يك بار به اسبها جو دادند، اما گریگوری در قید وقت مناسب برای خوراکشان نبود. در پایان روز اول گرده اسبهاشان، با آنکه به راه‌پیمائی طولانی عادت داشتند، سخت فرو رفته بود و دیگر با نشاط خستگی‌ناپذیر قبلی حرکت نمی‌کردند. پراخور با غیظ پیش خود گفت: «داریم پدر اسبها را درمی‌آوریم. آخر کی این جور سواری می‌کند؟ عین خیالش نیست، ناکس اسب خودش را هرچقدر بخواهد می‌دواند و هر وقت دلش خواست می‌تواند یکی دیگر بگیرد. اما من از کجا اسب گیر بیاورم؟ آنقدر اسبها را می‌تازاند تا سقط بشوند، بعدش مجبور می‌شویم بقیه راه را تا تاتارسکی پیاده گر کنیم، یا با يك گاری لکنته برویم.»

روز بعد دیگر نتوانست ساکت بماند و به گریگوری گفت: